

بی بی حلیمه دوستِ عجیب

با دست‌هایی که هنوز نقش و نگار حنای عروسی در آن‌ها پیدا بود، هیزم‌ها را ریخت توی تنور و نشست به تماشای شعله‌ها. دود تنور، چشم‌های درشتِ سُرْمه‌زده‌اش را آب انداخته بود. گونه‌های خیس و گر گرفته‌اش را با گوشه‌ شال سفیدش پاک کرد و با خودش گفت: «کاش به حرف‌های بی بی حلیمه گوش کرده بودم.»

بی بی حلیمه با پسرش یوسف رفته بودند بیمارستان شهر، برای عبادت شیر محمد، کدخدای ده. هفته پیش موقع چیدن گردو، از شاخه درخت افتاده بود و دنده‌اش شکسته بود. بی بی موقع رفتن، همین‌طور که قابلمه شیر را از روی اجاق برمی‌داشت، به مرضیه گفته بود: «نون نداریم، واسه امروز چندتا از همسایه‌مون، اقدس خانم، قرض بگیر تا بر گردیم.»

بعد از رفتن آن‌ها، از بس چشم به در و دیوار دوخت، حوصله‌اش سر رفت. برای همین بلند شد رفت توی انباری که یک گوشه‌اش تنور بود و طرف دیگرش کندوی کاهگلی آرد. بعد از کلی هدر دادن کبریت، تنور را که روشن کرد، تازه یادش افتاد خمیر درست نکرده و زیر لب به خودش گفت: «خاک بر سرت دختر!» بعد بلند شد تشت مسی را از کنار دیوار برداشت تا از کندو آرد بیاورد.

مرضیه همین که درپوش چوبی کندو را کنار زد، از میان تخته‌های سیاه و دود گرفته سقف صدای خش‌خشی شنید، اما هر چه نگاه کرد غیر از ابرهای سفیدی که از روزن کوچک سقف پیدا بودند، چیزی ندید. از وقتی عروس بی بی حلیمه شده بود، چندمین بار بود که این صدا را می‌شنید. بی بی حلیمه هر دفعه شانه‌هایش را بالا انداخته بود که: «چیزی نیست! انباریه دیگه!»

این بار هم هر چه فکر کرد، عقلش به جایی قد نداد. از توی روزن کندو، مُشت مُشت آرد ریخت توی تشت. سفره‌ای را که تکه‌ای از خمیرِ دفعه قبل وسط آن بود، باز کرد. بعد رفت الک را که از میخی بر دیوار آویخته بود، برداشت. چند کف دست آرد تویش ریخت و شروع کرد به الک کردن. اما ناگهان چشمش افتاد به چیزهایی که توی آرد وول می‌خوردند. حتی جیغ هم نتوانست بکشد. الک را انداخت و مثل باد از انباری بیرون زد. دست‌های آردی‌اش بی‌اختیار می‌لرزیدند و نفس نفس می‌زد. کمی که هوش و حواسش برگشت، آرد دست‌ها و دامنش را تکاند و پاورچین به داخل برگشت. فکر می‌کرد نکند خیالاتی شده باشد. اما وقتی با دقت توی الک را نگاه کرد، چند مار کوچولوی سیاه را دید که از موهای بافته خودش هم باریک‌تر بودند. بچه‌مارها در هم می‌پیچیدند و سعی می‌کردند از توی الک بیرون بیایند. الک را یواش از زیر بلند کرد و با ترس و لرز برد در انتهای حیاط، پای درخت صنوبر خالی کرد. وقتی مارهای کوچولو در میان برگ‌های زرد و پولکی صنوبر خزیدند و ناپدید شدند، نفس راحتی کشید و برگشت تا هر چه زودتر خمیر درست کند. خمیر کهنه وسط سفره را به خمیر خودش اضافه کرد، حسابی ورز داد و رویش را با یک تکه پارچه پوشاند. بعد رفت از اتاق پهلوی انباری، هیزم‌های بیشتری آورد. تنور باید تا ور آمدن خمیر داغ می‌ماند.

دم غروب برای چندمین بار به خمیر مشت زد. این دفعه، گودی جای مشتش روی خمیر به حالت

اول برگشت و این یعنی خمیر پُف کرده و آمادهٔ پختن بود. اول جارو را چند دور توی تنور گرداند و تمیزش کرد. بعد دست‌به‌کار شد. ذغال‌های گداخته ته تنور سوسو می‌زدند و خمیرهایی که با لیفته به تنور می‌زد، خیلی زود برشته و دودون می‌شدند. همین‌طور که مشغول بود، یکدفعه از شنیدن صدای یوسف جا خورد: «به‌به! دستت درد نکنه عروس ننه، عجب بویی! عجب نونی!»

بی‌بی حلیمه از پشت‌سر با نوک عصا ضربه‌ای به ملاج یوسف زد و با خنده گفت: «ای پدر سوخته! سی ساله برات نون می‌پزم، یه بار هم نگفتی دستت بشکنه ننه! ...» یوسف که لقمه‌ای نان داغ را توی لپ‌هایش می‌لمباند، دست بی‌بی حلیمه را محکم مآج کرد و موقع بیرون رفتن، دور از چشم بی‌بی، برای مرضیه شکلک درآورد. کمی بعد از رفتن یوسف، تیرهای چوبی سقف باز هم چرق‌چرق صدا کردند. مرضیه با پَر شالش عرقِ گونه‌های گل‌انداخته‌اش را گرفت و همین‌که سرش را بلند کرد، ناگهان مثل طلسم‌شده‌ها به لکنت افتاد: «ما ما مار!!» بی‌بی حلیمه سریع پشت سرش را نگاه کرد. یک مار سیاه‌براق دور ستون چوبی وسط انباری پیچ‌وتاب می‌خورد و پایین می‌لغزید. مرضیه بی‌اختیار خودش را انداخت توی بغل بی‌بی حلیمه و جیغ زد. حلیمه عروسش را محکم به سینه فشرد: «چیزی نیست، نترس. این حیوان بی‌آزار، خیلی ساله توی این خونه‌است، نگاه به هیکل گنده‌اش نکن!»





با این حرف‌های بی‌بی مرضیه جرئت کرد نگاه دیگری به مار بیندازد. چشم‌های ریزش مثل دو یاقوت سرخ می‌درخشیدند و زبان شلاق مانندش هر از گاه از دهانش بیرون می‌جهید. وقتی مار روی زمین رسید، مرضیه جیغ محکم‌تری زد و خودش را بیشتر به بی‌بی حلیمه چسباند. مار سیاه بی‌اعتنا به آن‌ها از روزه پایین کندوی آرد به داخل خزید و کمی بعد، از در بالای کندو بیرون آمد و مستقیم رفت زیر صندوقچه چوبی. بعد خیز برداشت به طرف طاقچه و فانوس را از آن بالا انداخت پایین و شیشه‌اش تکه‌تکه شد. از آن بالا، خودش را رساند به گلیمی که کنار دیوار لوله شده بود. از طرف دیگر گلیم لوله‌شده که بیرون خزید، تند و تند به همه سوراخ‌سمبه‌های انباری سرک کشید. بعد آهسته رفت سراغ قابلمه‌ای که بی‌بی موقع رفتن توی آن ماست زده بود. سرش را کرد توی قابلمه و بعد از چند لحظه مکث، مثل دود از ستون وسط انباری بالا رفت و میان سیاهی تیرهای چوبی سقف ناپدید شد.

بی‌بی حلیمه تکانی به خودش داد و گفت: «غلط نکنم، یه چیزیش شده! آرام و قرار نداشت اصلاً. جَنی شده بود انگار.»

مرضیه خودش را از بغل بی‌بی حلیمه جدا کرد و زُل زد به چهره پر چین و چروک او: «راستش من ...»
- راستش چی؟ آگه چیزی شده بگو.

مرضیه ماجرای بچه‌مارها را تعریف کرد و با دست نشان داد که کجا رهایشان کرده بود. بی‌بی حلیمه بدون اینکه منتظر بقیه حرف‌های مرضیه بماند، الک را برداشت و عصا زان رفت به طرف درخت صنوبر: «خدا کنه کلاغ‌ها بُرده باشن زبون بسته‌هارو!»

کمی بعد مثل مادری که بچه‌های گم‌شده‌اش را پیدا کرده باشد، با لبخند برگشت. مرضیه با دیدن دوباره بچه‌مارهایی که هنوز وول می‌خوردند، چسبید به دیوار. بی‌بی حلیمه الک را بلند کرد و آهسته بالای کندو گذاشت و به مرضیه اشاره کرد، یواش بروند بیرون و از لای در نگاه کنند.

طولی نکشید که سر و کله مار سیاه دوباره پیدا شد و با چند پیچ و تاب، یگراست رفت بالای کندو و سرش را برد داخل الک. زبان قیطان‌مانندش حالا تندتر از قبل تکان می‌خورد. نفس مرضیه در سینه حبس شده بود، اما بی‌بی حلیمه با شوق و ذوق به رفیق قدیمی خودش نگاه می‌کرد و گاهی دست‌های لاغرش را یواش به سینه می‌زد: «جان! بمیرم برات!»

مدتی که گذشت، مار از بالای کندوی آرد سر خورد پایین و به نرمی باریکه آبی که بر زمین جاری شود، به طرف قابلمه ماست خزید. چرخه دور قابلمه زد و بدن براقش را محکم گرد آن حلقه کرد. بعد دُمش را به زمین گیراند و با یک حرکت برق‌آسا، قابلمه را پُشت و رو کرد. شیر لخته‌لخته‌ای که در اثر زهر مار بدبو شده بود، توی چاله‌چوله‌های کف انباری پخش شد و مار بی‌بی حلیمه بر گشت پیش بچه‌هایش بالای کندو. بی‌بی حلیمه رو کرد به مرضیه و گفت: «خدا رحم کرد دختر، و گر نه انتقام بچه‌هاشو از همه‌مون می‌گرفت!»

بیشتر بخوانیم

مردی که از خواب آمد

این کتاب دربردارنده ۱۵ داستان کوتاه در گونه‌های (ژانرهای) متفاوت است. «خانه مقوایی»، «تو چرا بازی نمی‌کنی کچل»، «گهواره خالی» و «گم‌شده» نام چهار داستان از این مجموعه است. داستان «مردی که از خواب آمد» اشاره‌ای است به داستان «اصحاب کهف»

و مردی که به همراه دوستانش و سگ باوفایشان از خوابی طولانی بیدار می‌شود. مرد برای تهیه نان به شهر می‌رود و ...

مؤلف: عبدالمجید نجفی

سال چاپ: ۱۴۰۱

ناشر: قدیانی

